

بودالوده خون جوی شیراز نیک رنگین	زرق بنفش من لاله های سنبل و گلست
بهار است در مسجد فراری نیست شوکت	
کوی می برستانت و باد کوشه باغ است	
سرد و بالای تو همایه عمر است	نفس با بی نور زمین را کل دیو است
بهری هر کی بود سخن ترا خود بینی	پیش صاحب نظران ایندیله است
نیست صاحب نظر ز اطلال از در حرم	دیده ایندیجرت دژه نیک و بد است
بی تکلف بود اقبال جهان معقول لم	ورنه رنگی که ز رخ میردم دهن روا
سنبلت سوز را نیست رهایی گونا	
در نظر دو دیدن خزه خشم نیست	
خنده گل های عزت که در غم پیش نیست	کله باغ طرب کینگی ماتم پیش نیست
سدا است جبهه با بند جسم حالی در گذر	رفعت این دیوار را یک فدا دم نیست
سنبلوان دادن از آن کینج و در کام مرا	از رویم بسک بسیار است از کم پیش نیست
خسب در این جهان را که در حوض رنگ و بو	افتاب این باغ ایک نظره منتیم نیست
سنبلوان سنبلت بزور عالم بالا کد نیست	
دوری این رو بر نیک صبر کدم پیش نیست	
انجمن با باد حاران جلوت مالک است	حلقه محبس کینو حورت مالک است
نمک در دم تو برفی خسر د ایندیله است	گلشن رویت کل دیو سید ایندیله است
نیست خالی ز صفا خلوت بهر زنی	خوش حیرت کرده ام از کذا ایندیله است

کعبه

طویم جامه حسن ایندیله از من دارد	ال من خلعت بزنی بقدا ایندیله است
حاکم کنتیم شد صافی با اختر ما	خفا حاکم تیر ما دست رد ایندیله است
حسن بے ساحته سنبلون بود ایندیله گلشن	
عشوه ارانی او می مدد ایندیله است	
زاهد لبت هوای مل نیست	مغر توخت می با بی کل نیست
دارد یک اصل کفر ایمان	یا دام دو مغر را دو کل نیست
سهل ز خون خود کد کشن	اب شمشیر زیر بل نیست
از حسل خود دم بید نیست	
کمر رنگ کرد غم از غل نیست	
رشته حرف بلعش که با قوت ترش	خط اینست لب او عورت اب کهر است
حسن نرم تو بر نرمی جو چراغ افروز	کرد سرش تن ما حلقه سیر دیو است
حسره عشق من از جاده بدون ای	رک منم بقیه رشته نموی کهر است
کشته نامر نومستانه چون مینخلد	موی می ناوک سید تو مال پر است
فتنه یاد بد منی همشاری نیست	دارد از خود جبر انگی ز خود جبر است
کرده اشکده حسن را کرمی عشق	تخم کل نخل او از مر ایک شتر است
همدم از حال دل سنبلت بی ناب نیست	
رفور کار است که چون تار کهر در دور	
دو شام غم عشق مرا صبح امید است	از نفس نکلن نیره بود نام بهر است
خون نگر از دامن فرکان جگر او	نظاره ام از دیون تیغ نوشید است